

شب دوم

شهرزاد بقیه افسانه پیر اول را چنین حکایت کرد: پیر گفت وقتی گوساله را دیدم که زاری می‌کند، دلم برایش سوخت و به چوپان گفتم این گوساله را رها کن.

دختر عمویم که همین ماده آهوست ایستاده بود و اصرار می‌کرد که گوساله را بکش، چون پروار است، اما من زیر بار نرفتم و به چوپان گفتم او را با خود ببر و چوپان او را با خود برد.

روز بعد نشسته به خودم که چوپان آمد و گفت: مژدگانی بده که خبر خوبی برایت آورده‌ام. گفتم: بگو، مژدگانی‌ات را می‌دهم.

گفتم: من دختری دارم که در کودکی جادوگری آموخته. دیروز که گوساله را به خانه بردم، همین که چشم دخترم به گوساله افتاد رویش رازیر چادر پنهان کرد، و به گریه افتاد و بعد خندید و گفت: این مرد بیگانه کیست که به خانه آورده‌ای؟

پرسیدم: مرد بیگانه کی و گریه و خنده‌ات برای چی است؟

پاسخ داد: گوساله‌ای که با خود آورده‌ای پسر بزرگان است که زن بزرگان او را جادو کرده و به صورت گوساله درآورده است و زن دوم بزرگان یعنی مادر او را نیز به صورت گاو درآورده و علت خنده‌ام همین بود. اما علت گریه‌ام آن بود که مادر این پسر را دیروز قربانی کردید.

این را که شنیدم بسیار تعجب کردم و امروز صبح آمدم تا ماجرا را بگویم.

ای دیو وقتی این را از چوپان شنیدم مات و مبهوت شدم و از خوشحالی یافتن فرزندم در پوست خود نمی‌گنجیدم. بنابراین به خانه چوپان رفتم. دختر چوپان جلو دوید و سلام کرد. گوساله هم پیش من دوید و خود را به پاهای من مالید. به دختر چوپان گفتم: چیزهایی که درباره این گوساله گفته‌ای، راست است؟

گفت: آری. این پسر و جگرگوشه توست.

گفتم: اگر او را از این حالت خلاص کنی، تمام اموال و حیواناتی را که نزد پدرت دارم، به تو می‌بخشم.

دختر گفت: علاقه‌ای به مال و ثروت ندارم و تنها به دو شرط او را به شکل سابق برمی‌گردانم. اول آنکه پسرت، همسر من شود. دوم آنکه اجازه بدهی دختر عمویت را جادوکنم و گرنه دست از سر من برنخواهد داشت.

- باشد. اختیار با خودت و از این گذشته اموالی را که نزد پدرت

دارم به تو بخشیدم.

دختر کاسه‌ای آب آورد و افسوونی بر آن خواند و به گوساله پاشید و گفت: اگر خداوند از روز ازل تو را به صورت گوساله آفریده، همچنان گوساله بمان و اگر جادو شده‌ای، به فرمان خدای توانا به صورت اول برگرد.

ناگهان گوساله شکل عوض کرد و به صورت پسر در برابر من ایستاد.

به پسر گفتم: تو را به خدا همه کارهایی را که همسر و دختر عمویم به سر تو و مادرت آورده است، برایم بگو.

پسر تمام داستان را از ابتدا تا انتها برایم گفت. دختر چوپان هم دختر عمویم را به صورت این ماده آهو درآورد و من مجبورم او را با خودم به همه جا ببرم. امروز از اینجا می‌گذشتم که به این بازرگان برخوردم و داستان زندگیش را که شنیدم، اینجا ماندم تا ببینم چه سرش می‌آید. این سرگذشت من بود. دیو گفت: راستی افسانه عجیبی گفתי و من از یک سوم خون بازرگان گذشتم.

افسانه پیر دوم و دو سگ

سپس پیری که دو سگ سیاه‌زنجیر شده با خود داشت، پیش آمد و گفت: ای دیو بدان که این دو سگ برادران من هستند که به این صورت درآمده‌اند. وقتی پدرم مرد، سه هزار دینار برای ما گذاشت. من با سه هم خودم را به سفر رفتم و در آن به خرید و فروش پرداختم. یکی از برادرانم به سفر رفت و سال بعد بدون آنکه پشیزی پول داشته باشد برگشت. به او گفتم: ای برادر، چقدر به تو گفتم که سفر برایت سودی ندارد. گریه کرد و گفت: برادر عزیز، سرنوشت من و خواست خدا این بود. و این حرفها سودی ندارد و آب رفته به جوی باز نمی‌آید.

او را به مغازه آوردم، به حمام بردم، لباس زیبایی به او پوشاندم و با هم غذا خوردیم. گفتم: سود مغازه را سال به سال به طور مساوی قسمت می‌کنیم.

بعد سودم را حساب کردم، هزار دینار بود. شکر خدا را به جا آوردم و بسیاری خوشحال شدم و سود را به طور برابر تقسیم کردیم. بعد از مدتی برادر دیگرمان هم آمد و با ما زندگی کرد. ناگهان برادرانم هوس مسافرت کردند و هرچه آنها را از سفر پرهیز دادم و زیان سفر را برایشان شمردم، سودی نداشت. من در دکانم کار می‌کردم و آنها پی‌درپی به سفر می‌رفتند و برمی‌گشتند. شش سال گذشت و من

حاضر نشدم با آنها به سفر بروم. اما آن قدر درگوش من خواندند تا با آنها همراهی کردم. دارایمان را حساب کردیم و شمرديم شش هزار دینار طلا بود. هرکدام هزار دینار برداشتیم و بقیه را پنهان کردیم که اگر در سفر سرمایه‌امان از دست رفت، پس‌اندازی داشته باشیم. آنگاه به کشتی نشستیم و یک ماه تمام از شهری به شهری رفتیم و کالای خود را به قیمت گران‌تری فروختیم و یک بَرده سود بردیم. روزی که برای سوارشدن به کشتی به کنار دریا رفتیم، دختری جوان را دیدیم که لباسی کهنه به تن داشت. دختر پیش آمد و از من خواست به او کمک کنم تا خدام را پاداش بدهد. به او گفتم: چه کمکی از من ساخته است؟

گفت: با من ازدواج کن.

از آنجا که دختر خوب و خوشخویی بود، درخواست او را پذیرفتم و با هم ازدواج کردیم و سوار کشتی شدیم. وقتی در خواب بودیم، برادرانم حسادت کردند و برای بردن مال و اموال من ما را به دریا انداختند. ناگهان دختر به صورت پری‌ای درآمد و مرا گرفت و به هوا برد و به یک جزیره رسیدیم. بعد به من گفت: من پری‌ای هستم که به خدا و رسول خدا ایمان آورده‌ام و برای کمک به تو به صورت انسان درآمدیم. اکنون اجازه بده که برادرانت را به خاطر کار بدشان بکشیم. از او خواهش کردم و قسمش دادم که آنها را نکشد چون به هر حال برادر من بودند. پری مرا برداشت و در هوا پرواز کرد و اندکی بعد به خانه‌ام رساند. من سه هزار دینار را که پس‌انداز کرده و زیر خاک پنهان کرده بودم برداشتم و در دکان به خرید و فروش نشستیم. فردا شب که به خانه برگشتم دیدم این دو سگ سیاه در خانه من زنجیر شده‌اند.

سگ‌ها پیش آمدند و اشک ریختند و خود را به پاهای من مالیدند. ناگهان پری جلو آمد و گفت: این دو سگ برادران ناسپاس تو اند که به خواهرم گفته‌اند آنها را به این صورت درآورد و ده سال به این شکل خواهند ماند.

حالا کار من این شده است که این دو سگ را با خود همه جا می‌برم تا ده سال بگذرد و به شکل اصلی خود برگردند.

دیو گفت: این هم افسانه جالبی بود و من از یک سوم دیگر خون بازرگان گذشتم. حکایت پیر دوم که تمام شد، پیر سوم به دیو گفت: داستان من از افسانه این دو پیر عجیب‌تر است. اگر اجازه دهی برایت می‌گویم و اگر پسندیدی از بقیه خون بازرگان درگذر.

دیو گفت: بگو.

افسانه پیر سوم و قاطرش

ای پادشاه دیوها، این قاطر همسر من بود. او زنی بدخو و سنگدل بود. روزی با غلامی سیاه کار ناشایست کرده بود. بر او خشم گرفتم و چون جادوگری آموخته بودم را به شکل سگی درآورد. در خیابانها و کوچه‌ها سرگردان بودم تا به دنبال یک قصاب به خانه رفتم. قصاب دختری داشت که جادوگری می‌دانست. مرا که دید، چهره خود را پوشاند و به پدرش گفت: این مرد بیگانه کیست که به خانه آورده‌ای؟

قصاب گفت: من که مرد بیگانه‌ای نمی‌بینم. تنها این سگ را می‌بینم که دنبال من افتاده و بی‌آنکه من بخواهم به اینجا آمده است. دخترتر گفت: نه، این سگ مرد جوانی است که همسر جادوگر او بر او خشم گرفته و او را به صورت سگ درآورده است و من می‌توانم او را به صورت اول درآورم.

قصاب از دخترتر خواست تا مرا به شکل اولم درآورد. دخترتر کاسه‌ای آب آورد و افسوونی بر آن خواند و به من پاشید و من به صورت اصلی خود درآمدم. بعد از دخترتر خواهش کردم که زن مرا با جادو به صورت قاطر درآورد. دخترتر ظرفی از آب جادو به من داد و گفت موقع خواب بر زنت بپاش، به هر شکلی که بخواهی، درخواهد آمد. من آب را گرفتم و بر او پاشیدم و خواستم تا به قاطر تبدیل شود، و این همان قاطر است.

دیو با شنیدن این افسانه خنده را سرداد و گفت: از بقیه خون بازرگان گذشتم.

قصه که به اینجا رسید، سپیده سرزد و شهرزاد از گفتن باز ایستاد. دنیازاد گفت: چه افسانه‌های شیرینی گفتی. شهرزاد گفت: اگر پادشاه مرا نکشد، فردا شب افسانه‌زیباتری خواهم گفت. شهریار فکر کرد: راستی این دختر چه افسانه‌های قشنگی می‌داند. او را نمی‌کشم تا بقیه قصه‌هایش را بشنوم.

روز بعد هنگامی که عروس خورشید سراز حجله خاور به در آورد و بر جهان گرد طلا پاشید، شهریار به دربار رفت و به کارهای کشور پرداخت و شب هنگام که عروس آفتاب چهره در زیر نقاب برد، شهریار شتابان به قصر آمد و در کنار دنیازاد نشست و...